

# شرح ملاقاتي با محمود دولت‌آبادي

## چشم در چشم خالق کلیدر

سید مهدي زرقاني: نخستين باري بود که محمود دولت‌آبادي را از نزديک مي‌ديدم، به نظرم مردی آمد شبیه خان عموي کلیدر، با همان لحن حماسي و صدای خشدار و خنده‌هاي انفجاري که خيام‌وار همه چیز جهان ما را به سخره مي‌گرفت، با آن پک زدن سيگارهاي پي در پي و چاي نوشيدن‌هاي مستمر و کلامي طنزآمیز که اين بچه‌ها دکتری مي‌خوانند که چه (خنده انفجاري) و اين که من از مدرسه به سوي ميخانه عشق آمدم، چون آن جا نبود آن چه مي‌جستم و بود آن چه نمي‌خواستم.

در دم ياد شعر شفيعي افتادم که «آنچه مي‌بينم نمي‌خواهم و آن چه مي‌خواهم نمي‌بينم». مي‌گفت از مدرسه گريخته و به جهان قصه‌ها پناه برده که از کودکی خار خار قصه شنفتن و قصه گفتن داشته و به هر دري مي‌زده که خودش را به قصه‌خوان دهات‌شان برساند و مات و مبهوت در قصه‌هاي او تخيلش را پرواز دهد.

گفتم: دولت‌آبادي چگونه دولت‌آبادي شد، خندید، سيگاري آتش زد دودش را نثار ما کرد و گفت: درست معلوم نيست چطور. بعد رفت به جهان درونش، به دوردست نگاه مي‌کرد. در جست‌وجوي پاسخي بود شايد يا علتی، چیزی اما درست تشخيص داد که آنچه دولت‌آبادي را ساخته، زندگي دولت‌آبادي بوده با همه فراز و نشیبش. فرمول خاصي ندارد. هنر را نمي‌توان فرمول‌بندی کرد. چیزی بايد در درونت باشد و رياضت‌ها بکشي. پای نثرت جان بگذاري، پير شوي، شيره جانت را بکشد تا چیزی تحويلت دهد که هنري باشد. گفتم: آن عشق عميقي که مي‌تواند مارال بسازد، زيور بسازد، شيرو بسازد، صوقي بسازد، آن‌هم در اثري که بيشتري لحن حماسي دارد، از کجاست؟ چايش را برداشت قندي در آن فرو کرد و هورتي سر کشيد و گفت: اين ريشه در حافظه ژني دارد.

مي‌گفت: ژن ما حافظه دارد. ياد ضمير ناخودآگاه جمعي يونگ افتادم و اينکه «حافظه ژن» چه تعبير زیبایی است براي آن مفهوم يونگي. گویا همه تجربه عاشقانه ضمير ايراني در پرداخت عشق‌هاي کلیدر نقش داشته است. مي‌گفت: نبايد در جست‌وجوي حادثه خاصي در زندگي هنرمند گشت. هنرمند با حافظه ژنش مي‌نويسد.

مي‌گفت: من سه عشق دارم و همه زندگيام را به پاي اين سه عشق گذاشته‌ام: عشق به مردم، عشق به وطنم و عشق به زبان و ادبيات

فارسي. ميگفت به پاي اين سه عشق همه هست و نيستش را گذاشته. گفتم: در كليدر نوعي فلسفه ورزیدن مشاهده ميکنم که بسيار گسترده است، انگار هر کدام از شخصيتها فلسفه خودشان را دارند؛ سيگاري آتش شد. حيرت کردم که چطور با هشتاد و چهار سال سن اينطور سيگار پشت سيگار! ياد مرحوم دکترا افتادم که سيگار او را به جهان ديگري پرتاب ميکرده □□ وقتي ميخواست کويريات بنويسد. يك سيگار هم يادگاري گرفتم تا در گوشه اتاقم بگذارم.

گفت: هيچ فلسفهاي نخواندهام و اينکه يكبار يکي از فلسفهدانان به من گفته اين حرفهاي فلسفي را از کجا آموختهاي و من گفتهام هنرمند در مواجهه با هستي فلسفه پيدا ميکند. فلسفه او نتيجه رياضت کشيدنهايش است.

گفتم: تاريخ بيهقي چقدر بر شما تاثير گذاشته است. سرخوش شد که از شخصيت مورد علاقه اش پرسيديم. مفتون شرافت بيهقي بود. از او به استاد تعبير ميکرد.

ميگفت اين مرد چقدر انصاف داشته چقدر شرف داشته، اداي دين به ديگران ميکند، قضاوتهايش منصفانه است. من سعي کردهام شريف زندگي کنم. اين را از بيهقي آموختهام. ميگفت: نثر من ارتباطي با تاريخ بيهقي ندارد.

ميگفت: يکي گفته نثر تو تحت تاثير بيهقي است. (زد زير قهقهه) ميگفت: هر چه نگاه ميکنم شباهتي ميان نثر خودم و تاريخ بيهقي نمي يابم. ميگفت بيهقي در روح و روان من تاثير گذاشته نه بر نثر من. گفتم: در کار شما نوعي شهود مشاهده ميکنم. شهود شاعرانه که شبیه شهود عرفاست، اما عرفانش زميني است. چايش را هورتي سر کشيد و چشمانش را ريز کرد و به دور خيره شد. شده بود خود خان عموي كليدر.

گفت: من رياضت بسيار کشيدهام. همه زندگي من رياضت کشيدن بوده براي آفرينش اثر. هنر با رياضت کشيدن به دست مي آيد.

ميگفت: دو هزار تومن قرض کردم و به مادرم دادم (آن وقتها خيلي پول بود) و گفتم: تا دو سال کاري به کار من نداشته باش و به خلوت خودم خزيدم در اتاقی در جوار مادر. رياضت کشيدم تا زبانم را کشف کنم. ياد خلوت مولانا افتادم.

ميگفت: همه رمانهاي جهان را که به دستم رسیده بود، خواندم و بعد

خودم را تحریم کردم. گفتم: باید به درون خودت بخزی و زبان خودت را پیدا کنی. خودم را از تحت تاثیر قرار گرفتن برحذر داشتم. ریاضت‌ها کشیدم بس سخت و نفسگیر تا زبان خودم را یافتم. بله! من شهود کردم، اما عرفان من زمینی است. من عرفان را از آسمان به زمین آوردم. به زبان فارسی آوردم. کشف شهود من در زبان است و آفرینش آدم‌ها در جهان اثرم. یاد خلوت مولانا افتادم و ای نکه شمس به او گفته بود دفترت را از آنچه خوانده‌ای و شنیده‌ای، بشوی.

دولت‌آبادی دفتتر شسته بود تا زبان منحصر به فرد خودش را بیابد. دویدم وسط کلامش. گفتم: خیلی‌ها می‌توانند به کشف و شهود برسند، اما فقط هنرمندان می‌توانند آن تجارب شریف را به کدهای زبانی تبدیل کنند. یکی به سیگارش زد. چشم چپش را خواباند و به من نگریست و گفت: دقیقا. گفتیم: نظرت درباره شاعران معاصر چیست؟

گفت: شعرهای امثال شاملو و نیما و اخوان را می‌پسندم، اما امروزی‌ها را نمی‌فهمم (خنده انفجاری سرخوشانه). ما دهن به دهنش دادیم و گفتیم: کدام شاعر را بیشتر! شاملو را نام برد.

گفتم: شما و شاملو مثل دو قرینه هستید. یک وجه مشترک دارید و آن این که زبان مرده و کهنه را چنان زنده کرده‌اید که گویا زبان امروز ماست. گذشته را به حال آورده‌اید. حماسه را به عصر جدید آورده‌اید، نظرتان چیست؟ گفت: بله! قبول دارم. پیرمرد خسته شده بود. دل‌مان نمی‌آمد دست از دامنش بکشیم. جسورانه پرسیدم: زندان در شما چه تاثیری داشت؟ گفت: در زندان کاغذ به ما نمی‌دادند، اما من در ذهنم می‌نوشتیم.

می‌گفت: روزی داشتم کفش‌هایم را پینه می‌زدم، نگهبان گفت: تو به درد همین پینه‌دوزی کفش می‌خوری. یاد زندان سبزوار افتادم در کلیدر و ستار کفش‌دوز. رسیده بودیم به لحظه خوش امضا گرفتن. جمعی از استادان و دانشجویان دانشگاه فردوسی که مشتاقانه خودمان را از مشهد به تهران رسانده بودیم برای دیدار با مردی از نویسندگانی که زبان و ادبیات در عمق جان‌شان رسوب کرده بود. دستمال گردنش را باز کرد. دختر! این دستمال را به مچم ببند. دخترک گفت: چشم! محکم ببندم؟ گفت: تا می‌توانی. بعد رو به ما کرد: دستم درد می‌کند.

گفتم: دست این مرد را باید بوسید که شاهکاری چنین در زبان نثر معاصر فارسی خلق کرده است و اهالی فرهنگ چقدر قدر این مردان را می‌دانند!